

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: دلنوشتہ مداد سیاہ

نویسنده: Tahereh_h کاربر نودہشتیا

ژانر: اجتماعی و عاشقانه

<<www.98iia.com>>



مداد سیاه

tahereh_h

Hengameh.b

سوره



WWW.98IIA.COM

هدف: ارزش زندگی به زنده بودن نیست به زندگی کردن است... آن قدر شجاع باش که یک زندگی را بسازی... اگر یک گوشه بنشین و منتظر بمانی تا برایت زندگی بسازند... تنها میزان ترسو بودن خودت را نشان خواهی داد... برنده کسی است که جرعت رو به رو شدن با زندگی را دارد.

به نام امید زندگی

: مقدمه

درست همان زمان که زندگی بی رنگ می شود.

مداد سیاه دست می گیریم

و دوباره زندگی را خط خطی می کنیم،

اما غافل از تکرار یک تکرار تکراری

دست به کشیدن یک تکرار می زنیم

و نام آن را تولدی جدید می گذاریم.

تولدی که به مرگ می رسد و مرگی که به تولد نمی رسد.

فهمیده ام با مرگ نمی شود زندگی کرد.

اما می شود با زندگی مرد.

مداد سفید دست گرفته ای و موهای مرا رنگ می کنی

غافل از اینکه من خیلی وقت است که تو را رنگ می کنم

با مداد سیاه...

آن هم تک تک روزهایت را

دیر کردی رفیق...

من خیلی وقت بود که منتظرت بودم،

منتظر اینکه بیایی و موهایم را در دفتر نقاشی سفید کنی

دنیا دیر رسیدی...

آنقدر سیاهت کرده ام که سپیدی موهای من در این خلاء سیاه به چشم نمی آید...

دیر رسیدی.

دقیقا بعد از مرگ سهراب!
ای کاش زودتر می آمدی...
ای مرگ! ای رفیق نیمه راه!
گاهی تا یک قدمی ام حسست کردم.
اما بی معرفتی کردی و پا پس کشیدی.
خیلی منتظرت ماندم ای مرگ!
رفاقت دنیا برای من سودی نکرد.
از دنیای سیاه و سفیدش خسته ام.
به دنبالم بیا!
من منتظرت هستم...

یک فنجان قهوه ی سرد میل داری؟!
تلخ است.
به تلخی زهر!
به تلخی درد...
به تلخی اشک!
یک فنجان قهوه ی سرد با من صرف می کنی؟!
از تنها نوشیدن خسته ام.
گلایه از تلخ بودنش نیست.
اما قهوه چه گرم و چه سرد تنهایی نمی چسبد...
یه فنجان قهوه ی سرد بیاورم?!
رایگان است!
چیز کمی است اما با هم می خوریم.
دلیل نمی خواهم،
مشکلی نیست اگر میل نداری.
من باز تنها می نوشم!

کودک دبستانی...

مداد سیاه را اگر زیاد بتراشی کوچک می‌شود.

نوکش می‌شکند.

دست از سر داشته‌ها و نداشته‌هایش بردار!

کودک دبستانی قلب آدم‌ها جای بازی نیست.

قلب آدم‌ها مداد سیاه نیست

که ثانیه به ثانیه آن را بتراشی!

قلب آدم‌ها شوخی ندارد،

دوستت دارد، نمی‌فهمی!

تمام دار و ندار تو همین یک قلب است.

مداد سیاه را می‌توان دوباره خرید.

اما قلب آدم‌ها را چه؟!

همه یک قلب داریم!

آن را نبازیم به هر کودک دبستانی.

تراش‌مان می‌کند.

سال اولی است!

نمی‌داند تمام می‌شویم!

هر کسی تنها یک قلب دارد...

اولین کاری که کردند این بود

که مداد سیاهی دستان دادند

و ما را به حال خود رها کردند تا بیاموزیم

بیاموزیم بازی کلمات با حروف را...

که از آن بیاموزیم بازی دنیا و آدم‌های دنیا را.

اما...

نگفتند چگونه و نگفتند چطور!

وظیفه‌ی ما این بود که نوشتن را بیاموزیم.

چگونه و چطورش به آنها ربطی نداشت!

می‌دانی این مرا یاد چه چیزی می‌اندازد؟

یاد آن احساسی که ناگهان به قلبت هجوم می‌برد.

طوری که نمی‌فهمی از کجا آمد و به کجا می‌رود!

اما تو وظیفه داری عشق را بیاموزی!

عشقی که خودش هم خودش را نمی‌شناسد.

برای آدم‌های عاقل قابل پذیرش نیست که یک عاشق دیوانگی دارد.

تو مجبوری بیاموزی که یک عاشق عاقل باشی.

چطور و چگونه خودت می‌دانی و خودت...

حواست باشد که تو حق نداری الف را خمیده بنویسی!

حواست باشد که باید تمیز نوشت و تحویل معلم داد!

حواست باشد که غلط ننویسی.

در این صورت بیست نمی‌شوی!

اما من خوب می‌دانم...

در اینجا تلاش برای کامل شدن بی فایده است!

هیچ کس در کلاس عشق نمره‌ی بیست نمی‌گیرد...

این جا خدا معلم است!

پس هرچقدر دوست داری غلط بنویس،

این معلم می‌بخشد تمام غلط کردن‌ها را

و فراموش نکن...

عاشقی که دیوانه نباشد مجنون نیست...

خدا که حواش هست!

اما بی حواس ما هستیم که حواسمان نیست.
به زندگی کردن
نه صرفا زنده بودن!
اینقدر در تکرار گم هستیم،
تا خودمان را از آن بالا نبینیم متوجهی آن نخواهیم شد.
خدا با آن عظمتش موجوداتی بی حواس تر از ما ندیده است!
زمانی که دلی را می‌شکنیم و می‌گوییم حواسمان نبود.
زمانی که دلیل قطره قطره مرواریدهایی که از چشمان دیگران می‌بارد می‌شویم و بی حواسی را بهانه
می‌کنیم.
زمانی که خدا می‌بیند و ما حواسمان نیست!
حواسمان پی یک عشق رفته یا شکستی تلخ در زندگی، جا مانده!
ثانیه‌ها می‌گذرند و ما در حال، گذشته را زندگی می‌کنیم...
عجیب دلم می‌سوزد برای خودمان.
حالا تو به این سوال من پاسخ بده!
که آیا زندگی می‌کنی یا تنها نفس می‌کشی!؟
نشسته ام با مدادی سیاه و طراحی می‌کنم.
طرحی را می‌زنم به روی صفحه‌ی سفید زندگی‌ام
یک لبخند!
طرح یک لبخند را می‌کشم،
لبخندی سیاه و سفید.
یک جفت چشم!
طرح یک جفت چشم را می‌کشم،
چشمایی سیاه و سفید.
یک جفت ابرو!
یک جفت چال گونه!

من زندگی را ساختم از عشقی سیاه و سفید...
از لبخندی تلخ و از چشمانی خیس و از ابرو های در هم گره شده.
زندگی گاهی برایم اخم می‌کند.
گاهی به حالم زار می‌زند.
گاهی به رویم یک لبخند امید بخش می‌پاشد!
زندگی را طرح می‌زنم،
زندگی یک عاشق را
که چه زندگی اش برایش اخم کند، لبخند بزند، داد بزند، فریاد بکشد، یا به آغوشش بکشد...
نمی‌تواند ترکش کند!
زندگی برای من زندگی می‌ماند.
چه تلخ چه شیرین.
چه تو آن را یک فرد بدانی.
چه یک قاب نقاشی!
و چه یک زندگی...

عشق را چشیده‌ای آیا؟!
منظورم عشق چوب کبریتی است؟!
اصلا می‌دانی عشق چوب کبریتی چیست عزیز؟!
چوب کبریت، آتش که بگیرد تمام می‌شود،
یعنی بهای ماندنش نسوختن است!
حال دو راه می‌ماند.
اینکه بسوزانیش و شومینه را روشن کنی تا گرم بمانی.
یا اینکه نسوزانی و سرما را تحمل کنی!
عشق چوب کبریتی چیزی است شبیه به این...
می‌ماند اما اگر نسوزد
و اگر نسوزانیش...

اگر فداکاری نکنی و بسوزانی باید فراقش را بچشی
و اگر نسوزانی تا مغز استخوانت، در حد مرگ، یخ می‌زند.

عاشق واقعی چه می‌کند؟

می‌سوزاند یا یخ می‌زند؟!

اگر یخ زدن را انتخاب می‌کنی.

باید به تو تبریک بگویم،

تو عاشقی!

اصلا می‌دانی این مثال مزخرف را برای چه زدم؟!

برای اینکه بگویم عشق فداکاری می‌خواهد.

برای اینکه بگویم عشق آسان نیست و هر عشقی عشق نیست و هر عاشقی نیز عاشق.

عاشق کسی است که در یک عشق چوب کبریتی، یخ می‌زند ولی نمی‌سوزاند!

به ماه قسم که عاشقم!

ماه می‌داند.

او همدم من بود!

وقتی که از بغض سنگ می‌شدم،

وقتی که از گریه دریا میشدم،

او بود و می‌دید!

من شاهد دارم.

حرف من اگر پیش تو قیمتی ندارد!

از او بپرس...

اگر بپرسی برایت خواهد گفت.

از ناله‌های نکرده و زجه‌های نزده‌ام؛

برایت خواهد گفت از درد و دل‌های بی‌پایانی...

خدا را چه دیدی،

شاید اگر ماه وساطت کند، بتوانی باورم کنی!

اما می‌دانی دلم از چه می‌سوزد؟!
از اینکه برای باور من به شاهد نیاز است.
از اینکه صدق کلام من برایت رنگ باخته!
نقاشی هایم را ببین که ماه است و شب تیره.
انگار من هم رنگ باختم و نقاشی هایم نیز جز سیاه و سفید رنگی ندارد...

می‌خواهم اسم فامیل بازی کنم.

"خ" با حرف

در ستون جدول ها این ها را نوشته است:

معنای زندگی

معنای عشق

معنای زیبایی

معنای اشک

معنای لبخند

و معنای...

هرچه فکر کردم

نفهمیدم قصه از چه قرار است!

سرخورده از اینکه بازنده ی بازی خواهم شد،

نگاهم را به آسمان دوختم، و چشمانم برق زد.

معنای آسمان

معنای عظمت

معنای تنهایی

معنای یار

و...

خدا...!

کیست که تمام این ها را داشته باشد جز خودش؟!

اما با تمام این هایی که در ستون جدول بود!

تنها با یک چیزش بدون وقفه می شود که به تو رسید

و آن هم...

معنای تنهایی است!

و تو عجیب تنهایی...

گاهی وقت ها...

دافع بودن بهتر از عاشق بودن است.

بی هم بودن بهتر از با هم بودن است.

نخواستن بهتر از خواستن است!

درد بودن بهتر از دوا بودن است.

گاهی باید آنقدر بد باشی...

تا بدانند ارزش خوب بودن را

گاهی باید ساده گذشت؛

تا بدانند ارزش همیشه بودن را

گاهی باید از کوه بودن دست کشید

و مرد بود...

نه اینکه، مرد آنی است که گریه می کند.

باید نگاهی یخی داشت!

و سرد بود با آنهایی که...

بودن غرورشان را به گرمای وجودت، ترجیح می دهند.

گاهی وقت ها

باید یک زن بود!

تا بفهمی پشت هر لبخند چه ابری در گلو دارد.

و پشت هر قطره اشک چه سیلی نشسته است!

گاهی باید تنها یک زن بود.

یک زن بود

و یک زن بود!

چشمانت را دیده‌ای آیا؟!!

شبیه تیلهی بازی های بچگی‌ام است.

درست همان تیلهی سیاه که از آن بدم می‌آمد!

و در بازی ما، سهم خواهرم می‌شد.

اما حال به اینکه آن تیله را به خواهرم داده بودم حسودی می‌کنم.

بچه هم خودت هستی!

اصلا چرا باید با آن چشمانت همه را از نظر بگذرانی.

تا از آن چشم های تیله‌ای تو فیض ببرند، ها؟!!

دیگر نبینم به چشمان هیچ کس جز خودم وصل شوی.

هر لحظه ببین که بند کفش هایت را بسته‌ای یا نه!

آری!

اینطوری بهتر است.

راستی...

می‌دانی هر بار که در چشمانت غرق می‌شوم یاد چه می‌افتم؟

یاد آن شعر از علی ارحامی که می‌گوید.

نگاهم کرد و لرزیدم خجالت می‌گشتم از او

"بگویند عاشقت گفته نگاه محشری داری

هیچ وقت آرزو را با خیال اشتباه نگیر!

خیال، ساخته ی یک ذهن خلاق است.

اما آرزو...

ساخته‌ی یک قلب زنده!

پس اگر زمانی از خیالات تهی شدی

نترس!

اما اگر روزی رسید که آرزویی برایت نمانده.

حتما به مرگ خودت نزدیک شده‌ای.

صحبت من سر مرگی است، که پیش از مرگ می‌آید.

مرگ آرزو ها، یعنی مرگ قلب‌ها...

و اگر قلبی نتپد

پس صاحبش خواهد مرد!

آدمیان علاقه ی خاصی به خاکستر کردن آرزوها دارند.

ولی تو نگذار که دستانشان به آرزو هایت برسد!

آن ها را در قلبت نگه دار...

و گاهی دست‌هایت را روی قلبت بگذار و حسشان کن.

یا اینکه آرزو هایت را بردار و فرار کن به ناکجا آباد...

تا دست هیچ کس به آرزو های دست نخورده‌ات نرسد.

با آرزو هایی زندگی کن.

که می دانی هرچقدر هم خیالی باشند،

به حقیقت نزدیکند

و هرچقدر دور باشد،

در فردای تو حضور خواهند داشت!

مرگ آرزوها

در دناک ترین مرگ تاریخ است؛

نگذار که قبل از مردن

به مرگ بررسی!

به چه تیشه می‌زنی!؟

به ریشه هایم؟!!

ریشه‌های خشکیده نیازی به تیشه ندارند!
برای نابود کردن من نیازی به تیشه زدن نیست،
پس تیشه به ریشه‌ام نزن.

اگر آب را از من ریغ کنی می‌خُشکم،
پس تبر به دست نگیر.

دست‌هایت را به خون قلبم آلوده نکن
که اگر می‌خواهی از تپش بی‌اندازی‌اش
تنها نگاهت را

محبتت را

و عشقت را

از او دریغ کنی، کافی است!

می‌دانم

آری! می‌دانم که تو هم از این متن‌های تکراری خسته‌ای...

من هم خسته‌ام!

و هر بار که به نگاه سردت می‌رسم

یا هر بار که تیغ کنایه‌هایت را لمس می‌کنم،

می‌گویم:

بگزار بزن!

بالاخر از سیاهی که رنگی نیست...

ولی وقتی تمام این‌ها یک تکرار می‌شود.

مانند چرخ و فلکی می‌شوم که سرش از چرخیدن گیج می‌رود.

و خوب می‌داند که تمام چرخیدن‌هایش بیهوده بوده.

زیرا هنوز همان جایی است که قبلا بود،

با همان مسافر‌های تکراری!

"گاهی آدم، چه قدر خسته می‌شود" آه که

آیا این آدم خسته‌ی چرخ و فلکی
آنقدر شجاع است تا تغییر کند؟
آن هم بین آدم‌هایی که حتی وجودش را نیز انکار می‌کنند؟
چیزی تا بهار نمانده است
و درخت خشکیده‌ی قلبم نه دگر محتاج آب است و نه محبت
خوب فهمیده...

که نباید توقعی از کسی داشته باشد!
خودش هست و خودش...
شدن ندارد. "ما" خودی که دیگر تمایلی به
فقط به امید یک تغییر است که زنده است.
فهمیده است

نیازی به محبت غیر نیست،
وقتی خدایی هست!
و نیازی به آب نیست،
وقتی معجزه وجود دارد!
و تا بهار چیزی نمانده است...

در علم روانشناسی:
"خلاء احساسی یا عاطفی" چیزی وجود دارد به نام
به موقعی می‌گویند.
که فرد نه خوشحال است، نه ناراحت
نه امید دارد، نه انتظار؛
نه برای پاسخی برای این حالتش است و نه هیچ!
نه چیزی خوشحالش می‌کند.
و نه برعکس.

اما می‌دانی کی به این وضع دچار خواهی شد؟

دقیقا زمانی که دویدن هایت به بمبست میرسد.

زمانی که عشقت به هوس می‌رسد،

زمانی که هدفت به هیچ می‌رسد.

و زمانی که

آنجا است که در انتهای بمبست می‌نشی

و می‌گویی؟

اگر بمبست است پس دویدن برای چیست؟!

اگر هوس است پس عشق برای چیست؟!

اگر هیچ است پس هدف برای چیست؟!

و تو وارد قفس خلاء، خواهی شد

و دیگر چیزی برایت مهم نیست،

اما چطور است به این فکر کنی

اگر بمبست است شاید راه درست نبوده است!

اگر هوس است شاید اصلا عشق نبوده است

و اگر هیچ است شاید هدف اشتباه بوده است!

خلاء احساسی برای انسان‌های ترسو است.

که از ترس دوباره به بمبست رسیدن،

از ترس هوس بودن

و از ترس هیچ بودن!

نقاب بی تفاوتی می‌زنند.

و از دوباره دویدن،

دوباره عاشق شدن

و دوباره هدف ساختن!

می‌ترسند.

فراموش نکنی

بازنده همان کسی است که زانو می‌زند.

و تسلیم زندان خلاء می‌شود.

به بازی ادامه بده

و لحظه‌ای شک نکن!

که خدایی هست و بازی‌ات را تماشا می‌کند.

خدایی که هر بار زمین خوردی دست هایت را محکم گرفته!

و تو را به سمت خوشبختی پرت کرده است.

فقط کافی است خدا را پیدا کنی...

او خودش ادامه‌ی راه را برایت روشن خواهد کرد.

بعضی چیزها را باید با خون نوشت...

درست آن زمان هایی که می‌دانی مداد سیاه به کارت نمی‌آید.

چون کسی دیگر نامه‌های خیس تو را نخواهد خواند!

یک مُشت چرندیات و خوز عبلات که به درد این مردم نمی‌خورد!

منظور همان چیزهایی است که تو نام آن را دلنوشته می‌گذاری.

مگر دلنوشته را می‌شود با مداد سیاه نوشت؟!!

دلنوشته را تنها می‌شود با خون نوشت!

"دل" آن هم روی خود

باید دردها را سر لوحه‌ی دل کرد

که اگر کسی قصد ورود کرد، بداند

نیاز نیست با احتیاط حمل کند!

زیرا شکستی‌ها، شکسته است.

ولی مواظب باش که خورده‌های شکسته‌ی دلت، زخمی‌اش نکنند!

این دلنوشته‌ی به سر آمده دیگر به درد من نمی‌خورد...

مگر نه، که درد من را نمی‌شود با مداد سیاه نوشت.

پس فکر نکن که این چرندیاتی که خواندی، دلنوشته بود!

که اگر می‌خواهی دلنوشته بخوانی، باید به قلب آدم‌ها رجوع کنی.

گرافیسٹ : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



[www_98iia_com](http://www.98iia.com)

